

الجلالی گفت که بشام بودم بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه خفته بودم در خواب خود را
 در که دیدم که پیغمبر علیه السلام از باب بنی سیدیه در آمد و پیری را در بر گرفته چنانکه اطفال را در
 بر گیرند شفقتی تمام من پیش دو دیدم و بر پایش بوسه دادم و در عجب آن بودم که این پیر کسیت
 پیغمبر علیه السلام حکم معجزه در باطن من مشرف شد گفت این امام مسلمانان و اهل دیار
 است ابو حنیفه رحمه الله و نقلست که نوفل بن حیان گفت چون ابو حنیفه وفات
 کرد قیامت را بنحواب دیدم که جمله خلائق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغمبر علیه
 السلام را دیدم بر لب حوض کوثر ایستاده و بر جانب او از استخوان چپاشیخ را دیدم تپاده
 و پیری دیدم نیکو روی و سروروی سپید و روی بر روی پیغمبر علیه السلام نهادم و امام
 ابو حنیفه را دیدم در برابر پیغمبر علیه السلام ایستاده سلام کردم و گفتم مرآب گفت
 تا پیغمبر علیه السلام اجازت ندهد ندیم پس پیغمبر علیه السلام فرمود که او را آب ده جان
 آب بمن داد من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد پس گفتم مرآب است پیغمبر
 علیه السلام آن پیر کسیت گفت ابراهیم خلیل الله و بر جانب چپ ابو بکر صدیق رضی
 الله عنه همچنین می رسیدم و بانگشت عقد می گرفتیم تا هفتده کس رسیدم چون سیدار شدم
 هفتده عقد گرفته بودم بچی معاذ را زنی گفت پیغمبر علیه السلام را در خواب دیدم گفتم
 اطلبک قال عند علم ابو حنیفه و مناقب او بسیار است و مجاهده بی شمار و پوشیده
 نیست برین ختم کردیم

ذکر امام شافعی مطلبی رحمه الله علیه

آن سلطان شریعت و طریقت آن برهان محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مهدی
 انوار نامتناهی آن دارش دین نبی شافعی مطلبی رضی الله عنه شرح او دادن حاجت نیست
 که همه عالم بر نور از شرح صدر او دست و فضایل و شمایل و مناقب او بسیار است و صف او

این تمام است که شعبه درخت نبوی است و میوه شجره مصطفوی او در فراست و کیاست یگانگی
 بود و در مدت و فتوت عجب بود که هم کریم جهان بود و هم جواد زمان هم افضل وقت و هم
 اعلی عهد هم صحت الایمه من قریش و هم مقدم قدموا القریش ریاضات و کرامات او نه
 چند است که این کتاب حاصل آن تواند کرد و در سزده سالگی در حرم مسکنت سلوین
 ما شتم و در پانزده سالگی فتوی میداد احمد حنبل که امام جهان بود و سه صد تیر حدیث
 یاد داشت بشاکردی او آمدی و در غاشیه داری سر برهنه کردی قومی بروی اعتراض کردند
 که مردی بدین درجه در پیش پیری بیت و چنباله می نشیند و صحبت مشایخ و استادان
 عالی ترک میکند احمد گفت هر چه ما یاد داریم معانی آن او میداند اگر او با نیفتادی ما بود
 خواهیم ماند که حقایق اخبار و آیات و آنچه خوانده فهم کرده است ما حدیث پیش بنشینیم
 گفت اما چون او آفتابی است چهار او چون عافیتی است خلق را و هم احمد گفت که در فقه
 بر خلق بسته بود حق تعالی آن در سبب او بگشاید و هم احمد گفت نیندازم کسی را که مست او
 بزرگتر است بر اسلام از شافعی در عهد شافعی و هم احمد گفت شافعی فلیوف است
 در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد گفت در معنی این حدیث
 که مصطفی علیه السلام فرمود که بر سر هر صد سال بروی را برانگیزانند تا دین من نبرد و خلق
 آموزند و آن شافعی است و ثوری گفت اگر عقل شافعی را وزن کردند می با عقل یک نیمه
 خلق عقل او راجح آمدی و بلال خواص گوید که خضر را پرسیدم که در شافعی چگونه گفت او
 از او تا د است و در ابتدا هیچ عرسی و دعوتی ز رفیق و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز
 طفل بود که خلعت هزار ساله در سر او افکندند پس سلیم را عی افتاد و در صحبت او بسی بود
 تا در تصرف بر همه سابق شد چنانکه عبد الله انصاری گوید که من ندیدم او نذر م اما امام
 شافعی را دوست دارم از آنکه در هر مقامی که نکرم او را در پیش می بینم و نفلس است که
 شافعی گوید رضی الله عنه رسول را علیه السلام بخواب دیدم مرا گفت ای پسر تو کشتی گفتیم یا رسول

اندکی از گروه تو گفت نزدیک آید نزدیک شد م آب دهن خود گرفت تا من دهن باز
 کردم بدهن من انداخت چنانکه بلب و دهان و زبان من رسید پس گفت اکنون برو که
 برکات خدای بر تو باد و بعد از آن ساعت علی مرتضی را بخواب دیدم که انگشترین خود بیرون
 کرد و در انگشت من کرد تا علم مرتضی نیز بر من سرایت کرد چنانکه گویند شافعی شش ساله
 بود بدستان میرفت و مادرش زاده بود از بنی هاشم و مردمان امانت بد و سپردندی
 روزی دو کس بیامدند و جامه دانی بد و سپردند بعد از آن یکی از آن دو کس بیامد و جامه
 دانی خواست بوی داد بعد از آن یکچندان دیگر بیامد و جامه دانی طلبید گفت یار تو دو
 گفت نه قرار داده بودیم که هر دو حاضر باشیم نه سی گفت بلی گفت اکنون چرا وادی مادر
 شافعی طول شد شافعی در آمد و گفت ای مادر ملالت چراست حال باز گفت شافعی
 گفت هیچ باک نیست مدعی کجاست تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه دانی
 بر جااست برو بار خود را بیار و جامه دانی بستان آن مرد را عجب آمد موکل قاضی که
 آورده بود متحیر شد از سخن او رفتند بعد از آن بشاکردی مالک افتاد و مالک هفتاد
 ساله بود در سرای مالک باستانی و هر فتوی بیرون آمدی بیدید و اگر نه چنان بود
 مستغنی را بگفتی که باز کرد و بگو که احتیاجا کن چون تخصیص کردندی حق بدست شافعی بود
 و مالک بد و نازیدی و در آنوقت خلیفه بارون الرشید بود و نقل است که
 بارون شبی باز بیده مناظره میکرد زبیده بارون را بگفت ای دوزخی بارون گفت
 اگر من دوزخیم فانت طالق از یکدیگر جدا شدند و بارون زبیده را عظیم دوست بود و غیر
 از جان او بر آمد مناوی بفرمود و علما بگفتند در حاضر کردند و این مسئله را فتوی کردند
 بهیکس جواب نوشت گفتند خدای داند که بارون دوزخی است یا بهشتی که دکی از زمان
 جمع برخواست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مگر و یوانه است جاشی که
 چندین علما فحول عاجز باشند و آنچه محال سخن بود بارون او را بخواند و گفت جواب گوی

شافعی گفت حاجت تراست بمن یا مرا بتو گفت مرا بتو شافعی گفت پس از تحت فرود آیی که
جای علامت تراست خلیفه او را بر تخت نشاند و خود بزرگوار پس شافعی گفت اول تو مسئله مرا
جواب کنی تا آنکه من مسئله ترا جواب دهم بارون گفت سوال تو چیست شافعی گفت هرگز
بر هیچ معصیتی قادر شده از بیم خدای باز ایستاد و از ان بارون گفت بی بخدای که چنین است
شافعی گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز بر آوردی که بچه دلیل و حجت گفت
بقرآن که حق تعالی میفرماید و اما من خاف مقام رب و نهی النفس عن الهوی فان ابغیته
المادی هر که او قصد معصیتی کرد و بیم خدای او را از ان باز داشت بهشت جای است
بچه فریاد بر آوردند و گفتند هر که در حال طفولیت چنین بود در شباب چون بود
نقلست که در همه عمر خویش لقمه حرام در دهن ننهاد و یکبار در پیش لشکری قیام
کرد کفارت آنرا چهل شب تا با باد نماز کرد و نقلست که یکبار در میان درس
ده بار برخاست و نشست گفتند چه حال است گفت علوی زاده بر در بازی میکند هر بار
که او در برابر من می آید حرمت او را بر خیزم که روان بود که فرزند رسول فرزند آید و بر خیزم
و نقل است که وقتی کسی مالی فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی
آنجا بود بعضی از ان بزرگوار بود و گفت خداوند مال چه گفته است گفتند که او وصیت
کرده است که این مال بدو و ایشان تقی و هید شافعی گفت مرا ازین مال نشاید گرفت که نه
من مستقیم و نقلست که وقتی از صنعا آمد ده هزار دینار با وی بود گفتند
بدین ضمیاعی باید خرید یا که سفندان از بیرون مکه نیمه زد و آن زر فرود بخت هر که می آید
مشتی بوی میداد تا نماز پیشین بیج نماند و نقلست که از روم هر سال مال بارون
الرشید میفرستادند یکسال رهبانی چند فرستادند و گفتند خلیفه بفرماید تا دانشمندان بخت
گستد اگر ایشان بهتر دانند مال بد هم والا از ما دیگر مال مطالبید چهار صد مرد ترسایان خلیفه
فرمود تا منادی کردند و جمله علما بغداد بر لب و جمله حاضر شدند پس بارون الرشید شافعی را

طلسمی در گفت جواب ایشان ترمی باید داد چون همه بر لب و جمله حاضر شدند شافعی سجاده
 بردوش انداخت بر روی آب رفت و سجاده بر آب انداخت و گفت هر که با بحث
 میکند اینجا بیاید ترسایان چون این بدیدند جمله مسلمان شدند و خرقه بپوشیدند و رسیدند که
 ایشان مسلمان شدند بر دست شافعی رضی الله عنه گفت الحمد لله که آمدند اینجا بنیاد
 که اگر اینجا آمدی در همه روز نماز داری نمازی و نقلست مکه در ابتدای جوانی
 در مکه بوده است مدتی عظیم در ویش بوده است وقتی دیدند که اندر حرم بمآب
 نشسته بود و جزوی کتاب مطالعه میکرد و نزدیک کعبه شمع بسوخته بود و گفتند چرا
 بروشنائی شمع مطالعه نکنی گفت آن شمع از برای کعبه درگیرانیده اند من بدان مطالعه
 نتوانم کرد و نقلست که جماعتی با هارون گفتند که شافعی قرآن حفظ ندارد
 و چنان بود لیکن قوت حافظه او چنان بود که هارون خواست که امتحان کند ماه رمضان
 اما شش فرمود شافعی هر روز جزوی قرآن مطالعه میکرد و هر شب در تراویح میخواند تا در
 ماه رمضان همه قرآن حفظ کرده در عهد او زنی بود و روی داشت شافعی خواست که
 او را بنویسد دنیا عقد کرد و بدید پس طلاق داد و همیشه او نهاد و بندهب احمد
 حبیب هر که یک نماز عمد ترک کند کافر شود بندهب امام جهان شافعی نشود اما او را چنان
 عدالی گفتند که کفار را نکند شافعی احمد را گفت چون کسی یک نماز عمد ترک کند کافر شود چه
 کنند تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چون درست شود احمد خاموش شد و
 ازین جنس سخن در اسرار فقه است و سوال و جواب بسیار است اما این کتاب جان سخن
 نیست و گفت اگر عالمی را بنی که بر حضرت و تاویلات مشغول کرد بداند که از وی هیچ نیاید گفت
 من بنده کسی ام که مرا بحرف از ادب تعلیم کرده است و نقلست که گفت هر که
 علم در جهان کسی نماند که را آموزد حق علم ضایع کرده باشد و هر که علم از کسی که شایسته علم باشد
 باز دارد و ظلم کرده است و نقلست که گفت اگر دنیا را بگردانم من فروشد و خرم و گفت

هر که اهمیت آن بود که چیزی در شکم او شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید و قتی یکی او را
 گفت مرا پندی ده گفت چندان غبطه بر زندگان که بر مردگان میسوزند یعنی هرگز نکوشی که پند
 که من نیز چندان سیم جمع نکردم که او کرد بگذاشت بحسرت بک غبطت بر آن بری که چند
 طاعت که او کرد باری من کردم دیگر هیچ کس بر مرده حسد نبرد بر زنده نیز باید که نبرد که این
 زنده نیز خواهد مرد و نقلست که شافعی روزی وقت خود کم کرده بود و همه معاها
 بگردید و بخرابات بر گذشت و مسجد بازار و مدرسه بر گذشت نیافت و بجا نفاه بر
 گذشت جمعی صوفیان را دید شسته بودند یکی گفت وقت را غریز دارید که وقت نیاید
 از دست بشود شافعی روی نخادم کرد و گفت وقت باز یافتم بشنو که چه میگویند شیخ
 ابو سعید رحمه الله نقل میکرد شافعی گفت که علم همه عالم در علم من نرسید علم من در علم صوفیان
 نرسید و علم ایشان در علم یک سخن پیر ایشان نرسید که گفت الوقت سيف قاطع و بریح
 ختمیم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات
 کرده بود و خلق خواستند که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از معبری پرسیدم
 گفت کسیکه عالم ترین زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است و علم آدم
 الا سماء کلاها پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد و نقلست که وقت وفات
 وصیت کرد که فلان کس را بگویند تا مرا بشوید و آن شخص بصر بود چون باز آمد با وی گفتند که
 شافعی چنین وصیتی کرده است گفت تذکره او بسیار دیدم و در دنیا و هزار درم و ام
 داشت آنزد بگذارد و گفت شستن من او را این بود و رفیع بن سلیمان گفت شافعی را
 بخراب دیدم گفت خدای ما تو چه کردی گفت برابر کسی نشاند و زرو مر و اید برین نشانند و

بغصد هزار بار چند دنیا برین

داد و رحمت

کرد

ذکر امام احمد حنبل رحمه الله عليه

آن امام دین و سنت آن مقتدای مذہب و ملت آن جهان در است و عمل آن مکان
 کفایت بی بدل آن صاحب شیخ زمانه آن صاحب ورع یگانه آن سنی آخر و اول امام
 سخن احمد حنبل قدس الله روحه الغریب شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت
 بیچسپس را در علم احادیث آن حق نیست که او را در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شاکه
 عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوه و جمله فرق او را مبارک داشته
 اند از غایت رشد و انصاف و از آنچه مشبه بر وی افترا کرده اند مقدس و مبارک است تا حدی
 که سیرش بگردن معنی این حدیث می گفت خمرت طینه آدم بیده و درین معنی گفتن دست
 از آستین بیرون کرده بود احمد گفت چون سخن بداند گوئی بدست اشارت مکن پس
 مشایخ را دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سری سقطی و معروف کرخی و مانند
 ایشان و بشر حافی گفت احمد حنبل را سه خصلت است که مرا نیست حلال طلب کردن
 برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم پس سری سقطی گفت او پیوسته مضطر
 بودی در حال حیوة از طعن معتزله و در حال وفات از خیال مشبه و او از همه بریست و
نقلست که چون در بغداد معتزله علیه کردند گفتند او را تکلیف باید کردن تا
 قرار مخلوق کوید او را بسرای خلیفه بزدند سرشکی بر در سرای خلیفه بود گفت ای امام زینهار
 تا مردانه باشی که وقتی من دزدی کردم هزار چوب بزدند مقرر شدیم تا عاقبت را بی فتنم
 بر باطل چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتر باشی احمد گفت این سخن او یادی بود مرا پس او را
 بزدند او پیر ضعیف بود بر عتاقین کشیدند و هزار تا زیاده بزدند که قرار مخلوق کوی نکفت
 و در آن میاز بند ازارش کشاوه شده و دستها او بسته بودند و دست از غیب پدید آمد و از پیش
 بست چون این برهان بدیدند رها کردند و سهران وفات کرد و در آخر کارش تومی پیش او

و گفتند در بنقو م که تزار بنجانند چه کوهی گفت از برای خدای مرا میزدند پنداشتند که من بر
 با ظلم بجز در خم چوب بقیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم و نقلست که جوانی
 مادی بیمار داشت و ز من شده بود روزی گفت ای فرزند اگر خشودی من خواهی
 پیش امام احمد رو و بگوئی تا دعا کند برای من مگر حق تعالی صحت دهد که مراد از من بیمار
 بگرفت چون بدر خانه احمد شد و از داد گفتند کیست گفت محتاجی و حال از گفت که مادی
 بیمار دارم از تو دعا می طلبد امام عظیم گرامیت داشت از آن یعنی مرا چه پیشا صدر خا
 و غسل کرد و بنهار مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز کرد که امام در کار تو مشغول
 است چون بدر خانه رسید مادرش بر خاست و در بکشا و وصحت کلی یافت بفرمان خدا
 تعالی و نقل است که برب آبی و ضو می ساخت و دیگری بالا او و ضو می ساخت
 حرمت امام را بر خاست و ز بر امام شده و ضو ساخت چون آن مرد وفات کرد او را به
 خواب دیدند گفتند خدای با توجه کرد گفت رحمت کرد بدان حرمت داشت که امام را کردم
 در وضو ساختن و احمد گفت بیادیه فرو شدم تنه راه کم کردم اعرابی را دیدم بکوشه نشسته
 بود گفتم بروم و از وی راه پرسم بر فتم و پرسیدم بنالید و گفتم گرسنه است پاره نان
 داشتم بدو دادم او در شورید و گفت ای احمد تو گویی که بنجان خدای روی بروزی رسانید
 از خدای راضی نباشی لاجرم راه کم کنی احمد گفت آتش غیرت در من افتاد و گفتم الهی تو را
 در کوشها چندین بند کاند پوشیده آمد و گفت چه می اندیشی ای احمد و ایند کاند که اگر بندها
 تعالی سو کند و بند جمله زمین و کوه بهار کرد و برای ایشان احمد گفت نگاه کردم جمله زمین
 و کوه زرد دیدم از خود بشدم با تعنی آواز داد که چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بنده است تا را
 که اگر خواهد از برای او آسمان را بر زمین زمین را بر آسمان او را بتو نمودیم مادیکبارش بینی
 و نقل است که احمد در بغداد بودی اما هرگز نمان بغداد نخوردی گفتی این زمین را بهر
 المؤمنین عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان و بموصل فرستادی تا از آنجا آرد و در

از آن زمان خوردی پسرش صالح بن احمد یکسال در اصفهان قاضی بود و صاحبم الله همد قاضی
 اللیل بود و در شب دو ساعت پیش نخفتی و بر سرای خود خانه ساخته بود شب و روز
 آنجا نشستی که نباید در شب کسی را مہمتی بود و در بسته باید اینچنین قاضی بود و نهی از
 برای امام احمد زمان می نچند خمیر مایه از آن صالح گفتند چون زمان پیش احمد آوردند
 گفت این زمان را چه بوده است گفتند خمیر مایه از آن صالح است گفت آخر او یکسال
 قضاء اصفهان کرده است مان او حلق مارا نشاید گفتند این زمان را چکنیم گفتند
 چون سالی در آید بگویند که خمیر مایه از آن صالح است و از آن احمد اگر میخواهی بستان حکم
 در خانه بود سالی نیاید که بستان آن زمان بوی گرفت بد جلد انداختند احمد بعد از آن
 هرگز ناپی و جلد نخورد و در تقوی تا حدی بود که گفت در جمعی از همه بیکسره مدالی سپین بود
 نباید نشست و نقل است که یکبار بگردفته بود پیش سفیان عیثیه تا اخبار
 سماع کند بگرد رفت کس فرستاد تا بپانند که چو نیاید است چون رفت احمد جام
 بکار داده بود و بر بنه نشسته بود رسول گفت من چند دینار بدیم تا در وجه خود صرف
 کنی گفت نه گفت جام خود عایت دهم گفت نه گفت باز نکردم تا بدیر این نکمی گفت
 کتابی بنویسم از فرزندان که باس بخرای من گفت کتان بخرم گفت نه استرستان
 که تا بیج گزیرین کنم و بیج گزیرا پایی و نقلست که احمد را شاکردی بود و همان
 او آمد آن شب کوزه آب پیش او آورد و همچنان با او بدید احمد گفت چرا کوزه
 همچنانست گفت چه کردمی گفت طهارت و نماز شب و الا این علم چرا آموزی و
 نقلست که احمد مزدوری داشت نماز شام شاکرد و گفت تا زیادت از
 مزد چیزی نوبی دهد مزد و زکرفت چون رفت امام احمد فرمود که بر عقب او بر که بتانده شاکرد
 گفت چگونه گفت از وقت در باطن خود طمع ندیده بود این ساعت چون بنیدستاند و
 نقل است که وقتی شاکردی قدیمی داشت مجبور گردانید بسبب آنکه در خانه کل

اندوده بود گفت یک ناخن از شاه راه مسلمانان گرفتند ترا شاید علم موختن و قسطی
 بگردن نهاده بود چون بازمی گرفت بقال و وسط آورد گفت از آن خود بردار که من می‌شناسم
 که از آن تو که امست امام احمد سطل بوی رها کرد و بر رفت و نقل است که
 مدتی احمد آرزوی عبد الله مبارک بود تا عبد الله آنجا آمد پس صالح گفت ای پدر عبد الله
 بدر خانه ایستاده است به بدین تو آمده است امام احمد راه نداد پرسش گفت درین
 چه حکمت است که سالها است در آرزوی می سوختی اکنون که دولتی چنین بدر خانه آمده است
 راه نمیدهی احمد گفت چنین است که تو میگوئی امامی ترسم که او را بنیمم خود کرده لطف او
 شوم بعد از آن طاقت فراق او ندارم همچنین بر بوی او عسر میگذارم تا آنجا بنیمم که در آن
 در پی نباشد او را کلماتی عالیست در معاملات و هر که از او مسئله پرسیدی اگر معاطلی
 بودی جواب دادی و اگر از حقایق بودی حواله به بشر حافی کردی گفت از خدا تعالی
 خواستم تاوری از خوف بر من بکشد تا جان شدم که بیم آن بود که جز در من زایل شود
 دعا کردم گفتم الهی تقرب من تو بپسند فاضله گفت بکلام من یعنی قرآن پرسیدند که احکام
 چیست گفت آنکه از افاضات اعمال خلاص بانی و گفتند تو کمال چیست گفت الشقه با گفتند
 رضا چیست گفت آنکه کارها خود بخدا سپاری گفتند محبت چیست گفت این از بشر
 باید پرسید که تا او زنده باشد من این را جواب نگویم گفتند زه چیست گفت زه
 است ترک حرام و این زه عوام است و ترک افروزی از حلال و این زه خواص است
 و ترک آنچه ترا حق مشغول کند و این زه به عارفانست گفتند این صوفیان در سجده نشسته
 بر تو کمالی علم گفت غلطی کنسید ایشانرا علم نشانده است گفتند همه محبت ایشان
 نامی شکسته است ای گفت من ندانم قومی را بر روی زمین بزرگ محبت ترا این قوم که
 محبت ایشان در دنیا پاره نان میش بود و چون وفاتش نزدیک رسید از آن زخم که
 گفتیم و در ده جبهه شهادت بود در آن حالت بدست اشارت میکرد و زبان میگفت زهنورس

پسرش گفت ای پدر این چه حال است گفت وقتی با خطر است چه جای جواب است یا
 مددی کن که آن حاضران بر مالین اند عن الیهن وعن الشمال قعد یکی ابلیس است و
 ایستاده و خاک بر سر میریزد و میگوید ای احمد جان بروی از دست من و من میگویم نه
 هنوز که یک نفس مانده است جای خطر است نه جای امن و چون وفات کرد و جنازه
 او برداشته در خان می آمدند و خود را بر جنازه او میزدند تا او هزار جهود و کبر و ستایش
 سلمان شدند و زن آری می بریدند و نعره میزدند و لا اله الا الله و محمد رسول الله میگفتند
 و سبب آن بود که حق تعالی کریم بر چهار قوم انداخت در آن روز یکی بر مرغان و دیگری بر
 جهودان و سیم بر ترسایان و چهارم بر مسلمانان اما از زرکی رسیدند که نظر او در حیوانه مشتم
 یا در ممت گفت او را دو دعا مستجاب بود یکی آنکه بار خدا را هرگز ایمان ندادی بده و هرگز
 وادی بازستان ازین دو دعا یکی در حال حیوانه اجابت افتاد تا هرگز ایمان داده بود باز
 گرفت و دیگری در حال مرگ تا ایشان را ایمان روزی کرد و محمد بن خزیمه گفت احمد را از خواب
 دیدم بعد از وفات که می نگی می گفتم این چه رفتار است گفت رفتن به راست سلام گفتیم خدا
 تعالی با تو چه کرد گفت بیا میزدید و تاج بر سر من نهاد و نعلین در پای من کرد و گفت یا احمد این
 از برای آنست که قرآن را مخلوق نگفتی پس فرمود مرا که بخوان بدان دعایایی که تو رسیده
 است از سفیان ثوری من بخوانم که یارب کل شیء بقدرتک علی کل شیء اعفر لی
 کل شیء ولا تسلی فقال تعالی و قدس بالحمد هذه الجنة ادخلها فدخلها
 رحمة الله علیه و حمدوا

ذکر واد طائی رحمة الله علیه

آن شمع دانش و بنفش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت آن مرد
 مدائی واد طائی رحمة الله علیه از کالابراین طایفه و سید القوم بود و در ورع بحد کمال بود

و در انواع علوم بهره تمام داشت خاصه فقه که بر سر آمده بود و بیست سال ابو حنیفه را شاگردی
 کرد و فضیلت و ابراهیم را هم دادید و بود و سیر طریقت او حبیب را می بود و از اول کار در اندیشه
 او حزن غالب بود و پیوسته از خلق ریمیده بود و سبب تو بود او این بود که از فو که گری این
 بیت شدند شعر بآتی حد تک شدی البلا و آتی عیش نیک از اسالا
 معنی آنست که که ام رویت بود که خاک ریخته نشد و که ام حشمت بود که در زمین ریخته
 نکشت دردی عظیم ازین معنی بروی فرود آمد و قرار از وی بر رفت و میختر کشت و
 همچنان بدرس امام ابو حنیفه رفت امام او را بحال خود ندید گفت ترا چه بوده است
 واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سرد شده است و چیزی در من پیدا گشته که راه
 بدان نمیدانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و هیچ فتوی در نمی آید امام گفت از خلق
 اعراض کن داؤد روی از خلق گردانند و در خانه معتکف شد چون آتی بر آمد امام
 ابو حنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که تو در خانه معتکف شوی سخن
 مگو که کار آن باشد که در میان آنچه نشینی و سخن نامعلوم بشوی و بر آن صبر کنی و هیچ
 نگوئی و نگاه مسایل را به از ایشان دانی داؤد دانست که چنانست که او ستا و میگوید
 یکسال بدرس می آمد و در میان آن می نشست و هیچ نمی گفت و هر چه می گفتند صبر میکرد
 و جواب میداد و بر استماع پنده میکرد چون یکسال تمام شد گفت ازین صبر یکساله
 من کاری سه ساله کرده شد پس بحبیب را می افشاد و کشایش او درین راه از بود تا
 مرد از پایی در نراه نهاد و کتب را با ب فراداد و غولت گرفت و آیت از خلق منقطع
 کرد و نقلست که بیست و نیا روز برایش یافته بود و در بیست سال میخورد
 مشایخ بعضی گفتند طریق اشیا راست نه نگاه داشتن او گفت من این قدر از آن نگاه میدارم
 که سبب فراغت هست تا با این بسیارم تا میرم و هیچ از کار کردن نیاسود تا حدی که
 نان در آب زوی و بیا شامیدی گفتی میان آشا میدان تا خامیدن پنجاه آیت از قرآن

میتوانم خواندن و روزگار ضایع کنم ابو بکر عیاش گفت بجزه داؤد رفتم او را دیدم که پارچه
 نان خشک در دست داشت و میگفت کفتم یا داؤد چه بوده است ترا گفت من خودم
 که این نان پاره بخورم و نمیدانم که حلال است یا حرام و دیگری پیش او رفت گفت
 سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده کفتم چرا در سایه نهدی گفت چون آنجا نهادم سایه
 بود اکنون از خدای شرم دارم که از بد نفس تنعم کنم و نقلست که سرای بزرگ
 داشت بکمانه خراب شدی او بخانه دیگری کفتم چرا عمارت خانه نکندی گفت با
 خدای عزوجل عهد بسته ام که عمارت دنیا نکند و همه سرای او فرو افتاد جز در طبرک نشب
 که او را وفات رسید در طبرک فرو افتاد یکی دیگر پیش او رفت و گفت سقف خانه
 شکسته است و فرو خواهد افتاد گفت میت سالست تا این سقف را ندیده ام و
 نقلست که ویرا کفتم چرا با خلق نشینی گفت با که نشینم که اگر خورد تراز خود نشینم مرا
 بکار دین امر نفرماید و اگر با بزرگتر نشینم عیب من بر من نشاند و مرا در چشم من می آرایند پس
 صحبت خلق را چکنم کفتمند چرا زن نخواهی گفت مؤمنه را نتوانم فریفت کفتمند چگونه
 کفتمند چون او را بخوابم مؤنت او را در کردن خود کرده باشم کفتمند آخر محاسن را نشان
 کن گفت فارغ مانده ام که اینکار کنم و نقلست که شبی با بتاب بود بر بام
 آمد و در آسمان می نگرست و در ملکوت فکر میکرد و میگفت ایست تالی خود شد و بقیاد
 همسایه نداشت که در بر بام است با تنگی بر بام آمد و داؤد را دید دست او را گرفت
 و گفت ترا که انداخت کفتمند انمی خود بودم مرا خرنسیت و نقل است که
 او را دیدند که نماز می دوید کفتمند چه شانس است گفت لشکر بر در شهر است و نظر کنند
 گفتند کدام لشکر گفت مردکان کورستان و چون سلام باز دادی خان رفتی که کوشی
 از کسی میگریزد تا در خانه رفتی و عظیم گرامت داشتی نماز شدن سبب وحشت از خلق تاحق
 تعالی آن مؤنت از وی کفایت کرد و نقلست که روزی مادرش او را دید در آفتاب

نشسته و عرق از روی روان شده گفت جان مادر که مای عظیم است و تو صاحب القدری اگر
 در سایه شینسی چه باشد گفت ای مادر از خدا شرم دارم که قدم از برای خوش آن نفس
 خویش بردارم و من خود رواستی ندارم مادر گفت این چه سخن است ای جان مادر گفت
 در بغداد چون آن حالها و ناشایستهها به دیدم دعا کردم تا حق تعالی ردائی از من باز
 گرفت تا معذور باشم و بجاعت حاضر نماید شد اکنون شانزده سالست تا رواستی ندارم
 و با تو نکندم و نقل است که دایم اند و بچین بودی چون شب در آمدی گفتی الهی اندوه
 تو ام بر همه اندوهها غلبه کرده خواب از من برد و گفتی از اندوه که بیرون آید آنچه مصایب بر من
 کرده و وقتی در پیشی گفت در پیش داود رفتم و را خندان یافتیم محب و شتم گفتیم یا سلیمان
 خوش ولی از نصیحت گفت سحرگاه مرا شرابی دادند که از شراب انس گویند امر و عهد کردم
 و شادی پیش کردم و نقل است که آن مجور در سانس بگذشت پاره بود و او تا
 بخورد آن شب ترسا خود جمع شد و معروف کرخی در وجود آمد بوریع واسطی گوید داود را
 گفت مرا وصیتی کن گفت صم عن الدنيا و افطر عن الآخرة گفت از دنیا بپارم در کش و از آخرت روزی
 و مرک را عهد ساز و از مردمان بگریز چنانکه از شیر گریزی و دیگری از وصیتی خواست گفت
 زبان نکا بدار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان بردار گفت
 زیادت کن گفت از این جهان باید که پسند ه کنی سلامت دین چنانکه اهل جهان پسند کرده اند
 سلامت دنیا و دیگری وصیتی خواست گفت جهدی می کنی در دنیا بجهت
 آنکه تو را در دنیا مقام خواهد بود و در دنیا بکار آید و از برای آخرت
 چندان بکوش که تو را در آخرت مقام خواهد بود دیگری از وصیتی
 خواست گفت مردگان منتظر تو اند و گفت آدمی توبه و طاعت بانی می افکند
 میانند که شکار کند تا منفعت آن بد دیگری برسد و رسیدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامتی
 بردنیا کن بودع و اگر سلامت خواهی بگیری بر آخرت کوی برکی یعنی از هر دو بگذر تا بحق رسیدی و

نقلت که فضیل عیاض در سوره عسرا در باره او آورده بود و بدان سخن کرده و حکایت
 که زیر سقف شکسته نشسته بود گفت بر خیز که این سقف شکسته فرو خواهد افتاد گفت تا من درین
 صف ام این سقف را ندیده ام یعنی چنانکه فضول در سخن کرد و بیست همچنین نظر بر غیر
 بلا بد حرام است کما نوایکر هون فضول النظر کما یکر هون فضول الکلام
 دوّم بار گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز و معروف کرخی رحمة الله گفت بچسبندیم
 که دنیا خوارتر داشت از او و گفت جمله اهل دنیا را در چشم او ذره مقدار نبودى اگر یکی
 از ایشان بیدى شکایت کردى تا لاجرم از راه رسم چنان دور بود که گفتی هرگاه که من
 جامه بشویم دل را متخیر بایم اما فقر او در دیشان را عظیم دوست داشتی و معتقد بودى و
 بچشم حرمت و مروت نگرستی جنید گفت حجامی او را حجامت کرد و بیماری زرد بود
 گفتند اسراف کردى گفت هرگز مروت نبود عبادت نماید لا دین لمن لا یموت
 و نقل است که یکی پیش دى بود و بسیار دور مى نگرست گفت ندانی که چنانکه
 بسیار گفتن کراهِت است بسیار نگرستین هم کراهِت باشد و نقل است که
 محمد و ابو یوسف را خلاف افتادى حکم او بودى چون پیش او آمدندى پشت بر او بوسه
 کردى و روی محمد آوردى و باوى اختلاط کردى و با ابو یوسف سخن نگفتی اگر قول محمد
 موافق بودى گفتی قول اینست که اینرد میگوید و اگر قول ابو یوسف را بودى گفتی قول آنست
 و نام او نبردى گفتند هر دو در علم بزرگ اند چرا با او سخن میگوئى و عزیزش میدارى
 و یکی را پیش خود گذارى گفت بجهت آنکه محمد بن حسن از سر نعمت بسیار بر علم آمده است
 و علم سبب عز دین بود و ذل دنیا و ابو یوسف از سر ذل و فاقه آمده بود و علم سبب
 عز و جاه خود گردانیده بود پس هرگز محمد چون او نبود زیرا که ابو یوسف را بتازمانه بزدان
 قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد هر که طریق استوار اخلاف کند با و سخن نگویم و
 نقلت که بارون رشید از ابو یوسف درخواست که پیش او در تازمانه بارت

کنم ابو یوسف بدرخانه داؤد آمد باز نیافت از مادر داؤد در خواست تا شفاعت کرده که
 او را راه ده قبول نمی کرد و گفت مرا با اهل دنیا و عالمان چه کار ما در گفت بحق شیرین
 که او را راه دهی گفت من هرگز این عالم را نه بیم پس گفت الهی تو فرمودی که حق ما در
 نگاهدار که رضای من در آنست و اگر نه مرا با ایشان چکار پس بار داد در آمدند و
 نشستند چون بارون بازگشت مری زرنهار و گفت حلالست داؤد و گفت برگر
 که مرا بدین حاجت نیست من خانه فرو ختم از وجه حلال و آنرا نفقه میکنم و از خداست
 خواسته ام که چون این نفقه تمام شود جان من بستاند تا مرا بکسی حاجت نباشد و
 ایتدوارم که حاجت رو کرده باشد پس هر ده بازگشتند ابو یوسف از وکیل خرج و
 پرسد که نفقات داؤد چندند است گفت ده درم سیم هر روز و آنکی سیم بخرج کردی
 حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف شش مهرباب باز داد و بود گفت امروز داؤد وفات
 کرده است نگاه کردند همچنان بود گفتند چه دینی گفت از نفقه او حساب کردم که هیچ
 نمانده است و دانستم که دعا و استجاب باشد از مادرش حال وفات او رسید گفت همه
 شب نماز میکرد آخر شب سرسجده نهاد و بر نه داشت مرادش مشغول شد گفتم ای پسر وقت
 نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود بزرگی گفت که در آن دلیله خفته بود بسیار و کرمالی
 عظیم بود خوشی زیر سر نهاد و در نزع بود و قرآن میخواند گفتم خواهی که بدین صحرات بیرون برم
 گفت شرم دارم که برای نفس در خواستی کنم که هرگز نفس بر من دست نیافته است در نجال
 اولتر که نباشد پس همان شب وفات کرد و وصیت کرده بود که مازید یواری و فن
 کنند تا کسی پیش روی من نکند و همچنان کردند و امروز همچنان است و از پس آن خوابش
 دیدند که در هوا می پرید و میگفت این ساعت از زمان خلاص باقیم بسنده خواب بیاید
 تا خواب باز گوید و خود وفات کرده بود و از پس مرگ او از آسمان آواز آمد که داؤد مقصود
 رسید و خدای تعالی از او خوشود است و سلم

ذکر حارث مجاسبی رحمه الله عليه

آن سید اولیا آن عمده اقطاب آن محترم محترم آن معتبر شیخ آن ختم کرده ذوالنابی شیخ
 عالم حارث مجاسبی رحمه الله علیه از جمله علما مشایخ بود در علوم ظاهری و باطنی و در معاملات
 و اشارات مقبول جمله بود و رجوع اولیا وقت در همه فن و اورا تصانیف بسیار است
 و در انواع علوم سحت عالی همت و بزرگواری بود و سخاوت و مردانی تمام داشت و در فرا
 و حداقت نظیرنداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بود و در تجرید و توحید مخصوص بود
 و در مجاهده و مشاهد با فسی الغایت بود و در طریقت مجتهد و نزدیک اورضا از اجلاس
 نه از مقامات و شرح این طولی دارد مولد او در عهد حسن ثبوری بود و وفات او بعد او
 و شیخ ابو عبد الله حنیف رحمه الله علیه گفت به شیخ کس از پیران ما اقتدا کنید و مجال ایشان
 متابعت و دیگر از آنکه کسی حارث مجاسبی و دو موم حبیب و سیوم و یوم و چهارم
 ابن عطاء و پنجم عمرو بن عثمان گفتی زیرا که ایشان جمع کردند میان علم شریعت و طریقت
 و حقیقت و هر که جز این پنج اند عقدا و را شنید اما این پنج هم عقدا و را شنید و هم متدا
 را شنید و بزرگان طریقت و هم گفته اند که ابو عبد الله حنیف ششم ایشان است
 که هم عقدا و را شنید و هم اقتدار اما حقیقتش شود که کار ایشانست و نقلست که
 حارث راستی هزار دینار از پدر میراث بازماند گفت به بیت المال برید تا سلطان را با
 گفتند چرا گفت پیغمبر علیه الصلوٰة و السلام فرموده است که القدر بیده مجوس هلد و
 الامم قدری که این امت است و پدر من قدری بود و پیغمبر علیه الصلوٰة و السلام
 گفت میراث نبرد مسلمان از مغ و پدر من مغ بود و من مسلمان و عنایت حق تعالی در حق او
 چنان بود که چون دست بطعامی بشببت بر دی رکی در انگشت او کشیده شدی چنان که
 انگشت فرمان او بر روی با او بنستی که آن لغمه بود و نیست و ترک کردی چنانکه گفت روزی پیش

من آمد در وی اثر کرسکی دیدم گفتم یا اباعمر طعامی آرم گفت نیک آید در خانه شدم بطلب چیزی
 و شبانه چیزی از عروسی آورده بودند پیش او بروم انگشت او را مطاوعت نکردم و در دهان
 می نهاد هر چند جهد کرد فرو نشد در دهان میکرد و اندی پس برخواست و بیرون شد بعد از آن
 او را دیدم پرسیدم از آن حال گفت گرسنه بودم خواستم که دل ترا نگاه دارم لیکن مرا ناخدا
 عزوجل نشانیست که هر طعام که در وی شپتی بود بخلق من فرو نشود و انگشت من مطاوعت
 نکند هر چند کوشیدم فرو رفت آن طعام از گجا بود گفتم از خانه خوشا و ندی پس گفتم امروز
 بخانه من آئی گفت آیم در آید و پاره نان خشک بود بخوردیم گفت چیزی که پیش درویشان
 آری چنین آرد گفت شش سال است تا کوشش من بجز از ترس من هیچ نشنیده است پس سی
 سال دیگر حال بر من بگردید ترس من بجز از حق هیچکس دیگر ندانست و گفت کسی را که در نماز بیند
 و او بدان شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود یا نه اکنون غالب ظن من آنست که
 باطل شود و در محاسبه باالغنی تمام داشت چنانکه او را محاسبی بدین جهت گفتندی گفت
 ای محاسبه را چند خصلت است که بیازموده اند در سخن که چون بر آن قیام نموده اند توفیق
 خدای تعالی بنازل شریف پیوسته اند و همه چیزها بقوت غم دست دهد و بقر کردن هوا
 نفس و هرگز غم قوی باشد مخالفت هوای نفس بر وی آسان بود پس غم قوی دار و
 برین خصلتها موافقت نماید که این محرابست اول خصلت آنست که خدای تعالی کند
 یاد کنی نه بر راست نه دروغ و نه بسو و نه بعدا و دوم آنکه از دروغ پرهیز کنی سلوم
 و عده را خلاف کنی چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را وعده ده که بصواب نزدیکتر
 چهارم آنکه هیچکس را لعنت کنی اگر چه ظلم کرده باشد پنجم دعا بکنی نه بگفتار و نه بکردار و مکافات
 بخونی و برای خدای عزوجل تحمل کنی ششم بر هیچکس گواهی ندهی نه بکفر و نه بشرک و نه بفاق که
 این از صفت خدا و تراست هفتم آنکه قصد هیچ معصیت کنی نه بظن هر و نه باطن و جوارح خود را
 از همه معصیت باز داری هشتم آنکه هیچ خود بر کس نهی و بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری

در آنچه بدان محتاج باشی و آنچه از آن مستغنی باشی بهم آنکه طمع بکلی از حلالین منقطع گردانی و از
 همه نوبت شوی و بهم آنکه بلند ی در جه نوحشی و بیچاکس راه بینی از فرزندان آدم که او را از خوف
 بهتر ندانی و گفت مراقبت علم دست در قرب خدای تعالی و گفت رضا آرام گرفتن
 است در تحت مجاری احکام و گفت صبر نشانه تیر ملا شدنت و گفت تفکر اسباب
 حقیقتی را قایم دیدنت و گفت تسلیم ثابت بودنست در وقت نزول بلائی تغییرى در
 ظاهر و باطن و گفت حیاباز بودن است از جمله خوبها بد که خدای تبارک آن را منی نبود و گفت
 محبت میل بود به کلی بچیزی پس آنرا ایشار کردنت بر خوشترین تن و جان و مال و موافقت در
 نمان و آشکارا پس دانستن که از تو همه تقصیر است و گفت خوف آنست که الله حرکت
 نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که بدین یک حرکت گرفتار خواهیم بود و گفت علامت انس تجی چیست است خلق
 و گرفتن از هر چه حسی در است و منفرد بجلاوت ذکر خدای تعالی بر قدر آنکه انس حق مدول جای می گیرد
 پس از آن انس بجلو فات سردارد و گفت صادق آنست که او را مالک نبود اگر نزد یک
 خلق او را هیچ مقدار نبود و صلاح خویش در آن داند و دوست ندارد که ذره اعمال او بیند
 و در همه کارها از سستی غم خرد کند که دشمن درین وقت بر تو ظفر باید و هر گاه که فتور غم دید
 از خود هیچ آرام گیر و بجای عزوجل نیا جوی و گفت خدایا باش و الا خود عباس و این نیکو
 سخنی است و گفت سزاوار است کسی را که نفس خود را بر باصنت مهذب گردانیده است که
 او را راه نماید و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد گو در صحبت درویشان قانع صالح
 باش و گفت هر که ظن خود درست کند مراقبت و اخلاص خدای تعالی او را آراسته کند بجا
 و اتباع سنت و گفت آنکه بحر کات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بحر کات جوارح عالم
 بود و گفت پیوسته عارفان فرود میروند در خندق رضا و عواصی میکنند در بحر ضعا و بیرون می
 آرد جواهر و فاتا لاجرم سجد امر سجد در ستر و خفا و گفت سه چیز که از ابایند از آن بهره بر گیرند
 که مانیا فیم و دستی نیکو که با صیانت و با وفا و شفقت باشد و نقلست که تصنیفی میکرد

در ویشی از ورسید که معرفت حق است بر بند و یا حق بند بر حق او بدین سخن ترک تصنیف
 کرد یعنی اگر کسی معرفت بند بخود حاصل میکند پس بند را حتی بود بر حق و این بر او نبود و اگر
 معرفت حق بود بر بند و او نبود که حق را حتی با بند گذارد و آنجا میخیزد و تصنیف ترک
 کرد دیگر معنی آنست که چون معرفت حق هست از جهت کرم این حق را بگذارد کتاب
 کردن بر معرفت بچکار آید حق خود را خواهد گذارد **إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ** و بگر
 معنی آنست که معرفت حق هست بر بند بدان معنی که چون حق بند را معرفت داد بند و او
 واجبست حق آن که از رون چون بر حق که بند و عبادت خواهد گذارد هم حق خواهد بود و توفیق
 او خواهد بود پس بند را حتی که با حق گذارد پس کتاب تصنیف کرد و عارضش آن وقت که وفات
 کرد بدرمی محتاج بود و از پدرش صنایع بسیار مانده بود هیچ نکرفت و بهمدان دست تکی فرود شد
 وفات کرد

ذکر ابوسلیمان دارائی رحمه الله عليه

آن مجرب و باطن و ظاهراً آن مسافر غایب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن در ضد
 کوزه صنعت کامل آن در دریای دانائی ابوسلیمان دارائی رحمه الله علیه بگذرد وقت بود و لطف
 عهد و از غایت لطف او در ارجان القلوب گفتندی و در ریاضت سخت و جمع مغرماشانی
 عظیم داشت چنانکه او را بنده العین گفتندی که بهکس ازین امت بجمع او صبر نیست
 کرد و او در معرفت و حالات غیوب القلوب و آفات غیوب النفس حظی عظیم داشت و او را
 کلمات عالی است و اشاراتی لطیف و او از دار ابو دنام و بی است در شام و احمد خواری که
 مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز میکردم در آن میان را حتی عظیم یافتم و بگردم و با سلیمان گفت گفت
 ضعیف مروی که ترا هنوز خلوت در پیش است تا در خلا بگری و در خلا بگری و در دو جهان هیچ چیز را
 آن خطر نیست که بند و را از حق باز تو اندو داشت و ابوسلیمان گفت شبی در مسجد بودم و در سر آرا

نبود در وقت دعا یک دست پنهان کردم را حتی عظیم از راه این دست بمن رسید در خواستم
 لا تقی آواز داد که یا یا سلیمان آنچه روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر
 دست دیگر بیرون بودی نصیب وی نیز رسیدی سوگند خوردم که هرگز دعایکم در سراو
 کبریا مگر بر دست بیرون کرده باشم و گفت سبحان الله آن خداوند که لطف خود در ناکامی و
 نامرادی نهاد و گفت وقتی خفته بودم و در من فوت شد جوری دیدم که مرا گفت خوش خمی و
 پانصد سال است تا مرا می آرایند در روزه از بهر تو و گفت شی جوری دیدم از گوشه که میخندید و
 روشنی او تا بجهتیکه صفت نتوان کرد گفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شبی قطره چند
 از دیده باریدی از آن آب روی من شستند اینهمه بها و کمال از آنست که آب چشم شما پاک
 گوید روی حور انست هر چند بیشتر خیر و گفت مرا عادت بود که بوقت نان خوردن نمک
 بسیار و ندی تا نان بر نمک زدمی شی در آن نمک کجی بود خورده شد کمال وقت خود کم
 کردم جانیکه کجی نمی کجند صد هزار شهوت بادل تو آمیخته ندانم چه خواهی کرد و گفت دست
 داشتم که هر چه خواستی بادی یکبار چیزی خواستم گفت چند خواستی صلاح است دستی او از دم
 برفت و گفت بر فلان خلیفه انکار خواستم کرد و دانستم که قبول کند بنده شدیم لیکن
 مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا ببینند و صلابت آن انکار در دل من شیرین کرد
 انگاه بی اخلاص شوم و گفت مریدی دیدم در مکه که بیسج نخوردی الا آب زرمم گفتم اگر
 این آب خشک شود چه خوری برخاست و گفت چرا که ایبتد خیر چند سال زرمم
 پرست بودم و این بگفت و رفت احمد حواری گفت در وقت احرام لبیک گفتی
 حق تعالی موسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت خود را بکوی تا مرایا نکنند که ظالم
 که مرایا کند من او را لعنت باد گفتم پس گفت شنیده ام که هر که تفتیح از مال شربت کند
 و انگاه گوید لبیک او را گویند لا لبیک ولا سعادتك حتی ترد ما فی بدایك
 نقلست که پسر فضیل طاقت شنیدن آیه عذاب نداشت از فضیل پرسیدند

که پسر تو بدو خوف بچم رسید گفت باندگی کناه این سخن را با سلیمان گفتند گفت کسی را که
 خوف بیش بود از بسیاری کناه بودند از اندکی و نقلست که صالح این عبد البرکات
 گفت رجا و خوف در دل مؤمن دو نور است با او گفتند که ام روشن تر گفت رجا این سخن
 سلیمان رسید گفت سبحان الله این چگونه سخنست که ما دیده ایم از خوف تقوی و صوم
 و صلوات و اعمال دیگر منجز و دوزخ را نجات دهد و گفت من میترسم از آتشی که آن عقوبت خدای
 عزوجل است یا میترسم از خدای که عقوبت او آتش است و گفت اصل همه چیزها در دنیا
 و آخرت خوف است از حق تعالی هرگاه رجا که بر خوف غالب شود دل فساد یابد و هرگاه
 که خوف در دل دایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد و اگر دایم نگرند و گاه گاه خوفی بر دل
 میگذرد و هرگز دل را خشوع حاصل نیاید و گفت هرگز از دلی خوف جدا نشود الا که آن
 دل خراب گردد و یک روز احمد خواری را گفت چون مردمانی که بر جا عمل میکنند اگر توانی
 تو بر خوف عمل کن لعنان حکیم پسر خود را گفت ترس از خدای ترسیدنیکه نوسیدنشوی از رحمت
 او و امیدوار بخدای امید داشتی که درو این نمانشی از کمر او و گفت چون دل خود در شوق
 اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه برگیرد یعنی تو این ساعت بچون
 محتاج تری از آنکه بشوق و گفت فاضلترین کارها خلاف نفس است و هر چیزی را علامتی
 است علامت خذلان دست برداشتن از گریه است و هر چیزی را از کار نیست زنگاری
 نور دل پسر خورد نیست و گفت احلام عقوبت است از آنجست که علامت سیریت
 و گفت هر که پسر خوردشش چیز بود در آید عبادت را حلاوت نیاید و حفظ وی در یاد
 داشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که بگذار که همه جهانیان سیرانند و عباد
 بروی گران شود و شهوات در وی زیادت کرد و همه مؤمنان کرد مساجد کردند و او کرد
 مزابل و گفت که شکی نزد خدای عزوجل از خزانه است که نهد الا کسی که او را دوست دارد
 و گفت چون آدمی سیر شود همه اعضا می آید بشوات گرفته شود و چون گرسنه شود حلاوت اعضا

او از شهوات سیر شود یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شهوات آرزو نکند و گفت که شکلی کلید آخر
 و سیری کلید دنیا و گفت هر گاه که ترا حاجتی بود از حوائج دنیا و آخرت هیچ نحورتا آن
 وقت که آن حاجت روا شود از بهر آنکه سیر خوردن عقل را متعزیز کند و بر تو باد که بگری
 نفس را ذلیل کند و دل را رفیق و علم سماوی بر تو بریزد و گفت اگر یک لغت از حلال
 شوی کمتر خورم و دستردارم از آنکه تا روز نماز کنم زیرا که شب آنوقت آید که آفتاب فرو شود
 و شب دل مومن آنگاه بود که بعد از طعام پر بود و گفت صبر نکند از شهوات دنیا مگر نفسی که
 در دل او نور بود که با خارش مشغول میدارد و گفت چون بنده صبر نکند بر آنکه دوست دارد و چگونه
 صبر کند بر آنکه دوست ندارد و گفت باز نکشت آنکه باز نکشت الا از راه راستی بر سیدی باز
 بکشتن آید و گفت خنک آنکه در همه عمر خویش یک قطره با خلاص دست دادش و گفت
 هر گاه که بنده خالص شود از بسیاری و سواس و ریاضات باید گفت اعمال خالص اینست
 و گفت اگر صادق خواهی در دل او بود صفت کند زبانش کار نکند و گفت اگر صادق
 خواهی که صفت کند آنچه در دل اوست زبانش باری ندهد و گفت صدق بازبان صحابیان
 بهم بر رفت و نامی در زبان کار زبان نماند و گفت هر چه پیزی را ز پور است و ز پور دل
 صدق خشوع است و گفت صدق را مطیع خویش ساز و حق را شمشیر خود ساز و خدیو
 غایت طالب خویش دان و گفت قناعت از رضا بجای و رع است از به این اول
 رضا و آن اول زهد و گفت خدای را بندگانش که شرم دارند که با او معاشرت کنند بصبر
 پس با او معاشرت میکنند بر ضایعی در صبر معنی آن بود که من خود صبر دارم اما در ضایع نبود
 و چنانکه باشد چنان نماید صبر تو تعلق دارد و در ضایع و گفت رضا آنست که از خدای
 تعالی بهشت خواهی و از دوزخ پناه نطلبی و گفت من نمیشناسم زهد را حدی و در رعایت
 و لیکن راهی از وی میدانم و گفت از هر مقامی عالی من رسید مگر از رضا که از بجز بوسی من
 نرسید با اینهمه اگر خلق عالم را بدوزخ برند و همه بکراهیت روند من بر ضاروم زیرا که اگر رضا

من نیست در آمدن بد و زخماً او است و گفت ما در رضا بجائی رسیدیم که اگر صفت بطیقه
 دوزخ در چشم راست ما نهند در خاطر ما نگذرد که چرا در چشم چپ ننهادند و گفت تو اضع
 آنست که در عمل خود هیچ عجب بدید کنی و گفت هرگز ننده تو اضع نکند تا وقتی که نفس خویش
 ندهد و هرگز ندهد نکند تا شناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آنست که هر چه ترا حق تعالی باز
 دارد ترک آن کنی و گفت علامت زهد آنست که اگر کسی صوفی در تو پوشد که قیمت
 آن سه درم بود در دولت رغبت صوفی نبود که قیمتش پنجاه درم بود و گفت بر هیچکس زهد
 کواهی مده بجهت آنکه او در دل غایب است از تو و در ورع حاضر و گفت ورع در
 زبان سخت تر است که سیم و زر در دل و گفت حصن حصین بکه داشتن زانست مغز
 عبادت کرشکی است و دوستی دنیا سر همه گناهها است و گفت تصوف آنست که بر
 شخص افعالی میرود که جز خدای تعالی نداند و پوسته با خدای بود چنانکه جز خدای نداند
 و گفت تفکر در دنیا حجابست در آخرت و تفکر در آخرت ثمره حکمت و زندگی و لذت است
 و گفت از عبرت علم زیادت شود و از تفکر خوف و نقل است که اگر
 کسی در پیش او ذکر معصیتی کردی او زار بگریستی و گفتی بخدای که در طاعت چندان فتن
 می بینم که حاجت معصیت نیست و گفت عادت کنید چشم را بگریه و دل را به
 فکرت و گفت اگر بنده هیچ بگریه بگریه آنکه چه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این
 غایت او را این اندوه ناست تا وقت مرگ و گفت هر که خدایرا شناخت دل را
 فارغ کرد و انداز فکر او و مشغول بود بخدمت او و میگریه بر خطایا خویش و گفت بهشت
 صحراهاست چون بنده مذکر مشغول شود بنام او فرشتگان در ختم می نشاند پس چون
 بنده ذکر نکند ایشان نیز پس کنند و گفت هر که بنده میبخورد باید که در اختلاف روز
 و شب بگریه و گفت هر که نیکی کند بر روز در شب مکافات یابد و گفت هر که در شب نیکی
 کند در روز مکافات یابد و گفت هر که بصدق از شهوت باز آید حق تعالی از آن کریم تر است که

که او را عذاب کند و آن شهوت از دل او برود و گفت هر که بخل و سفر و حدیث نوشتن مشغول
 شد روی بد نیآورد و کمرزن نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرتست یعنی ترا فارغ دارد
 تا بکار آخرت مشغول شوی اما هر که ترا از حق باز دارد از مال و اهل و سرزند شوم هست
 و گفت هر عمل که از راه نقد در دنیا ثوابی نیابد مانند آنکه آنرا در آخرت جزای نخواهی یافت یعنی
 راحت قبول آن طاعت باید که اینجا بتو رسد آن یک نفس سرد که از دل درویشی برآید
 بوقت آرزوی که از یافت آن عاجز آید فاضلتر از هزار ساله طاعت و عبادت تو آن
 کرد و گفت بهترین سخاوت آن بود که موافق حاجت بود و گفت آخر قدم زاهدان
 اول قدم متوکلانست و گفت اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت میشود از آنچه ایشان
 در آنند همه از سختی بجا جاده میرند و گفت حق تعالی عارف را بر بستر خفته سر بکشايد و روشن
 گرداند آنچه هرگز نکشاید ایستاده و در نماز و گفت عارفان چون چشم دل کشاده شود
 چشم سر بسته شود یعنی جزا در هیچ نرسند چنانکه هم او گفت نزدیکترین چیزی بد و قربت
 جویند بخدای تعالی است خدای بر دل تو مطلع است از دل تو و اندک از دنیا و آخرت
 میخواهی الا او را و گفت اگر معرفت را صورت کشند بر جانی بچکس نه بگوید روی الا که میرد
 از زیباترین حال او و تیره کرد همه ریشنها در جنب نور او و گفت معرفت بخاموشی نزدیک
 است که سخن گفتن و دل نومن روشن است بگو و ذکر خدای او است و انس و راحت
 وی و معالمت او و تجارت او و مسجد دوکان او و عبادت کسب او و قرآن بصاعت او
 و دنیا مرغ او و قیامت خرمن کاوه و ثواب حق تعالی شریخ او و گفت بهترین
 چیزی درین روزگار ما صبر است و صبر دو قسم است صبر نسبت بر آنچه آنرا خواهی و صبر
 از آنچه طالب آنی در هر چه ترا هوا بر آن در عجزت کند و حق ترا از آن نهی فرمود و گفت چیزی
 که درویشتر نبود شکر است در نعمت و صبر است در بلا و گفت هر که نفس خود را قیمتی دانند بگزینند
 حلاوت خدمت ندانند و گفت از مردم گرد آید آن را خوار کنند چنانکه من خود را خوار کرده ام